



مورد شرب

الیاس کانتی

موردِ شربِ الیاس کانتی

هیچ سند غنی‌تری یا آموزنده‌تری از کتاب خاطرات مرض عصبی من اثر دنیل پل شرب، رئیس موقت سنای دادگاه استیناف در درسدن، وجود ندارد. این آدم فرهیخته و تیزهوش، بابت حرفه‌اش، در استفاده‌ی دقیق از کلمات آموزش دیده بود. هفت سال را به‌عنوان یک پارانویایی در تیمارستان گذراند و طی همان دوره تصمیم گرفت آنچه را دنیا باید نظام هذیانی‌اش بخواند با جزئیات کامل روی کاغذ آورد. خاطرات او کتابی کامل شد. آنقدر به حقیقت و اهمیت دین خودساخته‌اش اعتقاد راسخ داشت که کتاب را پس از خلاصی از تیمارستان منتشر کرد. زبان مورد استفاده‌اش احتمالا می‌توانست به درد توصیف این سرشت فکری تکین بخورد و قادرش سازد تا آنقدری از تجربه‌اش را به چنگ آورد که هیچ چیز لازمی را مبهم نگذارد. او دست به دامن ماجرای خودش می‌شود، اما خوشبختانه شاعر نیست، پس می‌شود افکارش را پی گرفت بی‌آنکه اغوایشان شد.

می‌خواهم برخی از تکان‌دهنده‌ترین خصایص نظام او را مد نظر قرار دهم، البته تا آنجا که بشود این کار را در فضایی محدود انجام داد. معتقدم این کار باعث می‌شود به فهم بسیار دقیقی از پارانویا برسیم. اگر مطالعات دیگران روی خاطرات به نتایج متفاوتی برسند تنها نشانگر غنای ماده‌ی اصلی کار است.

بزرگی ادعای شرب درست زمانی به بیشترین وضوحش می‌رسد که می‌خواهد محدودش کند. دست‌کم در آغازش، می‌گوید «دست‌آخر». «من هم یک موجود انسانی‌ام، پس به حدود فهم انسانی مقیدم». اما در مورد یک نکته هیچ تردیدی نداشت، اینکه از هر موجود انسانی دیگری بی‌نهایت بار به حقیقت نزدیک‌تر است. از آن هنگام بی‌درنگ راهی ابدیت می‌شود. فکر ابدیت به سرتاسر کتابش نشت می‌کند؛ این فکر بسیار بیش‌تر از یک آدم معمولی برایش معنی دارد. در ابدیت حس می‌کند که در خانه است، در نظرش نه تنها این احساس به‌درستی از آن اوست، بلکه آنرا همچون جزئی از خودش می‌بیند. فضازمان‌های عظیم را برمی‌شمرد؛ تجاربش تا قرن‌ها کش می‌آیند. به‌نظرش «انگار هر یک شب به درازای قرن‌ها طول می‌کشد طوری که اساسی‌ترین تغییرات کل بشریت، در خود زمین و در سرتاسر منظومه‌ی شمسی، به‌خوبی می‌توانند طی آن مدت روی داده باشند.» او همان قدر در خانه، در فضایی زمینی‌ست که در ابدیت. برخی منظومه‌ها و ستارگان منفرد، همچون استارگان، کرکس نشسته، سروش، و ثریا نزدیکی ویژه‌ای با او دارند؛ چنان‌ا‌زشان حرف می‌زند که ایستگاه اتوبوسی در همین گوشه‌کنار باشد. اما از فاصله‌ی واقعی‌شان از زمین خیلی خوب

آگاه است؛ از نجوم شناخت دارد و اندازه‌ی عالم را کم نمی‌کند. برعکس، دقیقاً بابت دوری زیاد اجرام سماوی ست که جذب‌شان می‌شود. وسعت فضا او را به سوی خود می‌کشد؛ دوست دارد به گستردگی فضا باشد طوری که بتواند در سرتاسرش بسط یابد.

می‌توان حس کرد که برای او امتداد بالفعل از فرآیند رشد بسیار مهم‌تر است. او به فضا نیاز دارد تا جایگاهش را در آن برقرار و حفظ کند. جایگاه، فی‌نفسه، اهمیت دارد، و برای او هرگز نمی‌تواند به قدر کافی ابدی و ارجمند باشد. اصل برتر برایش «نظم عالم» است. این مرتبه از دید او بالاتر از خداست، و اگر خدا بخواهد برخلاف این مرتبه عمل کند به دردمر می‌افتد. شریب اغلب طوری از بدن انسانی خاص خودش حرف می‌زند که جرمی سماوی ست، و درست همان‌طور که مردم سرگرم مدیریت خانواده‌شان هستند او هم مشغول مدیریت نظام سیاره‌ای خودش است. او می‌خواهد بخشی از این نظام باشد و آنجا اقامت گزیند. خصوصاً عدم‌تغییر این منظومه‌ها طی هزاران سال می‌تواند او را مجذوب‌شان کرده باشد؛ مکان بین‌شان مکان ابدیت بود.

این حس از مکان شخصی، یا جایگاه شخصی، اهمیت اساسی برای یک پارانوئیک دارد: همیشه جایگاهی بالاتر برای دفاع و امنیت وجود دارد. این نکته در مورد حاکم نیز با همین طبیعت قدرت درست است. حس او از جایگاهش هیچ تفاوتی با جایگاه یک پارانوئیک ندارد؛ او، اگر در توانش باشد، سربازان را گرداگرد خود می‌آورد و خودش را در قلعه حبس می‌کند؛ شریب هم که به طرق مختلف خودش را در معرض تهدید حس می‌کرد محکم به ستارگان می‌چسبید. خواهیم دید که جهانش در وضعیت غوغاست. او برای توضیح خطرات تهدیدگرش باید از ساکنان جهانش بگوید.

از دید شریب، روح انسانی در اعصاب بدن است. انسان حین زندگی توأمان بدن و روح است، اما وقتی می‌میرد اعصاب به صورت روح باقی می‌مانند. خدا نه هرگز بدن، که فقط عصب است، و از این‌رو وابسته به روح انسانی ست و درعین حال بسیار برتر از آن است، چراکه خدا بی‌نهایت عصب دارد و این اعصاب ابدی‌اند. آن‌ها می‌توانند خود را به صورت پرتو منتقل کنند، مثلاً پرتوهای خورشید و ستارگان. خدا از جهانی که خلق کرده لذت می‌برد اما به‌عنوان یک قاعده مستقیماً در سرنوشتش مداخله نمی‌کند. او پس از خلقت از جهان عقب نشست و اکنون در فاصله‌ای دور از آن به سر می‌برد. خدا نباید نزدیک آدم‌ها بیاید، چون اعصاب موجودات انسانی چنان قدرت جذابی دارند که دوباره نمی‌تواند خودش را از آن‌ها رها کند و وجودش را به همین دلیل به خطر می‌اندازد. پس همیشه دارد از خودش در برابر زندگان محافظت می‌کند و تصادفاً اگر دعایی پرسوزوگداز یا شاعری پراشتیاق به نزدیکی بی‌اندازه وسوسه‌اش کنند، او هم قبل از آنکه خیلی دیر شود سریعاً عقب می‌نشیند.

«تماس مکرر بین خدا و اشباح انسانی تنها پس از مرگ روی می‌دهد. هیچ خطری خدا را تهدید نمی‌کند اگر به اجساد نزدیک شود تا اعصاب‌شان را از بدن‌هایشان بیرون و به سمت خود بکشد و این‌گونه برای یک زندگی آسمانی تازه بیدار کند.» اما پیش از آنکه اعصاب انسانی بتوانند به سعادت برسند، باید «تصفیه و تطهیر» شوند. فقط اعصاب انسانی محض به کار خدا می‌آیند، چون تقدیرشان است که به خدا وصل و عاقبت در هیئت «جلو‌خان‌های آسمان» به جزئی از او بدل شوند. فرآیند پیچیده‌ی تطهیر یک ضرورت بود و باین‌حال شریب حتی توان توصیف دقیقش را نداشت. ارواحی که با این فرآیند کاملاً پاک شده‌اند به

آسمان صعود می‌کنند و آنجا به تدریج یادشان می‌رود که در زمین چه بودند، هرچند نه با یک سرعت برای همه. ارواح انسان‌های بزرگ همچون گوته یا بیسمارک هویت‌شان را احتمالا برای قرن‌ها می‌شناسند، اما هیچ روحی حتی بزرگ‌ترین روح هم نمی‌تواند هویتش را تا ابد حفظ کند. در عوض، این سرنوشت نهایی تمام ارواح است که با دیگر ارواح درآمیزد و با وحدت‌های بالاتر ادغام شود، و از هیچ چیز مگر اینکه اجزای خدا («جلوخان‌های آسمان») بوده آگاه نباشد.

درآمیزی تمام ارواح در ازدحامی واحد همچون بالاترین شکل سعادت مقرر می‌شود و یادآور انبوه بازنمایی‌های مسیحی از فرشتگان و قدیسان است که همچون ابر، یا گاهی عین خود ابر، در یکدیگر ازدحام می‌کنند و تنها یک وارسی دقیق می‌تواند سرهای مجزایشان را از همدیگر تشخیص دهد. این تصویر به قدری آشناست که هرگز درباره‌ی معنایش تأمل نمی‌کنیم. یعنی سعادت عبارت است از نه فقط نزدیکی با خدا، که همچنین از همبستگی نزدیک برابری. عبارت «جلوخان‌های آسمان» تلاشی است برای اسناد غلظتی حتی بیشتر به این ازدحام ارواحی که به سعادت رسیده‌اند: آن‌ها عملا درون «وحدت‌های بالاتر» یکپارچه شده‌اند. خدا شناخت بسیاری کمی از موجودات انسانی دارد. شربر در بخش‌های پایانی خاطرات مکررا خدا را بابت ناتوانی‌اش در فهم موجودات زنده و خصوصا در داوری درست تفکر خودش سرزنش می‌کند. او از کوری خدا و نداشتن شناخت لازم از طبیعت انسانی حرف می‌زند؛ خدا فقط به اجساد خو گرفته است، و حواسش هست که خیلی به زندگان نزدیک نشود. عشق ابدی خدا اساسا فقط برای سرتاسر آفرینش است. آن قدرها که اغلب ادیان به او نسبت می‌دهند کمال مطلق ندارد، درغیراین صورت به خودش اجازه نمی‌داد که جلب توطئه‌ای علیه انسان‌های بی‌گناه شود، توطئه‌ای که علت واقعی مرض شربر بود. بنا بر توصیفات شربر، «عمارت معجزه‌آسای عالم» ناگهان دریده شده است. بحران روی داده در «قلمروی خداوند» پیوند بسیار نزدیکی با سرنوشت شخصی خود شربر دارد.

مسأله‌ی مورد بحث دست کمی از قتل نفس ندارد. شربر یک بار قبل از این بیمار شده و به کمک پروفیسور فلشزیگ روان‌پزشک لایبزیگی درمان شده بود. او بعد از یک سال درمان مرخص شد و توانست به کارش ادامه دهد. در آن زمان او و حتی همسرش بیش از او بسیار سپاسگزار این روان‌پزشکی بودند. «پروفیسور فلشزیگ را به عنوان آدمی ستایش می‌کرد که همسرش را به وی بازگردانده است؛ به همین خاطر، پرتزه‌ای از او را برای سال‌ها روی میز تحریرش می‌گذاشت.» شربر بعدا هشت سال سالم، شاد، و پرمشغله را با همسرش گذراند. در سرتاسر این دوران اغلب پیش می‌آمد که عکس فلشزیگ را روی میز زنش ببیند و بی‌آنکه خودش در جریان باشد آشکارا باید ذهنش را خیلی زیاد مشغول کرده باشد. چون وقتی برای بار دوم حس مریضی کرد و فلشزیگ دوباره به او نزدیک شد (کاملا هم این اتفاق طبیعی بود چون دفعه‌ی قبل موفق شده بود)، کاملا روشن بود که وی در ذهن شربر به فیگوری واقعا خطرناک بدل شده است.

احتمالا شربر که به‌عنوان یک قاضی اقتدار مشخصی برای خودش داشت در سرتاسر آن سال از اینکه زیر قدرت این روان‌شناس بود آزار دید. شربر قطعا اکنون از فلشزیگ متنفر است چون دوباره او را زیر قدرت خودش گرفته است. او متقاعد شد که فلشزیگ در حال تمرین «قتل نفس» یا «دزدی روح» اوست. به باورش ایده‌ی امکان تملک روح کسی دیگر گسترده و بسیار قدیمی است. به این ترتیب می‌توان قوای فکری قربانی را به دست آورد یا زندگی خود را به هزینه‌ی روح کسی دیگر به درازا کشاند. فلشزیگ، با حرص و طمعش برای

قدرت، با خدا همدستی کرده بود و سعی داشت متقاعدش کند که روح شربر هیچ اهمیتی ندارد. او می‌افزاید که احتمالاً از قبل رقابتی بین دو خانواده در کار بوده باشد: فلشزیگ شاید ناگهان حس کرده که یکی از اعضای خانواده‌ی شربر از اعضای خانواده‌ی خودش پیشی گرفته‌اند. پس او به «همدستی با عناصر قلمروی خداوند» وارد شد و سعی کرد تا شربر را از آن حرفه‌هایی (مثل حرفه‌ی متخصص اعصاب) که می‌توانستند منجر به مناسبات نزدیک‌تر با خدا شوند کنار بگذارد. از آنجایی که اعصاب جوهری بالفعل بودند که خدا و تمام دیگر ارواح از آن جوهر تشکیل می‌شدند پس واضح بود که یک متخصص اعصاب تا چه اندازه می‌توانست قدرت داشته باشد. نتیجه‌اش این بود که هیچ شربری روان‌پزشک نشده بود، در حالی که یکی از فلشزیگ‌ها روان‌پزشک بود. راه دزدی از روح برای توطئه‌گران باز شده بود؛ شربر زیر نفوذ قدرت قاتلان روحش بود.

احتمالاً اینجا باید بر اهمیت نقشه‌ها و توطئه‌ها نزد یک پارانوئیک تأکید کرد. این نقشه‌ها و توطئه‌ها مدام با او هستند و هر چیزی که حتی کمترین شباهت را به آن‌ها داشته باشد بی‌واسطه به ماجرا وارد می‌شود. یک پارانوئیک حس می‌کند که در محاصره است؛ دشمن اصلی‌اش هرگز راضی نیست که دست‌تنها به او حمله کند ولی همواره سعی می‌کند دسته‌ای بدخواه را سر فرصت سراغ او بفرستد. ابتدا اعضای این دسته پنهان می‌شوند و می‌توانند در همه‌جا و هیچ‌جا باشند؛ یا درغیراین‌صورت تظاهر می‌کنند که بی‌خبر و بی‌گناه‌اند، انگار که اصلاً دروغ و مانند آن سرشان نمی‌شود. اما ذهن رسوخ‌گر یک پارانوئیک همواره نقاب از چهره‌شان برمی‌دارد. کافی‌ست دستش را بلند کند تا یک توطئه‌گر را رو کند. دسته همواره آنجاست [همیشه حضور دارد حتی اگر غایب باشد]، حتی اگر همان لحظه در عمل عوعو نکند؛ دشمنی‌اش را هم نمی‌توان با هیچ چیز عوض کرد. با پیروزی بر دشمن همچنان سگان شکاری وفادارش باقی می‌مانند، و او هم می‌تواند هر کار که دوست دارد با آن‌ها بکند. حتی از راه دور آن‌ها را با خیانت تمام زیر کنترل خودش نگه می‌دارد و می‌تواند در زمان مناسب هدایت‌شان کند. بسته به مزیت‌شان انتخاب‌شان می‌کند تا بتوانند از همه‌سو و با تعداد بسیار زیاد به قربانی حمله برند.

همین که توطئه علیه شربر به انجام رسید، حمله به او چه شکلی به خودش گرفت؟ توطئه‌گران چه اهدافی داشتند و از چه وسایلی برای رسیدن به آن اهداف استفاده کردند؟ هدف واقعی‌شان، مهم‌ترین ولی نه تنها هدف‌شان، نابودی عقل شربر بود، و سال‌های آزرگار در این مسیر قدم برداشتند. می‌خواستند او را به یک کودن بدل کنند و مرض اعصابش را به نقطه‌ای بکشانند که دیگر برای همیشه درمان‌ناپذیر شود. جز آن افکاری که او با چنان هوش و استعدادی در مورد خودش داشت، آیا هیچ دورنمای هولناک‌تری می‌تواند برای یک موجود انسانی وجود داشته باشد؟

مرضش با بی‌خوابی عذاب‌آور شروع شد و هیچ کاری هم نمی‌شد برایش کرد. شربر از همان آغاز بر این باور بود که حتماً قصدی برای ممانعتش از خوابیدن و از این‌رو برای اضمحلال روانی‌اش وجود دارد. به این منظور انبوهی پرتو خورشیدی به تقابل با او آمده بودند. این پرتوها در ابتدا از پروفوسور فلشزیگ ناشی می‌شدند، ولی بعدها ارواح مرده‌ای که تظهِیرشان را هنوز کامل نکرده بودند («ارواح محک‌خورده») به قول شربر) علاقه‌ی زیادی به او پیدا کردند و به صورت پرتوها به او رخنه کردند. خود خدا هم در این عملیات دست داشت. تمام این پرتوها با او حرف می‌زدند ولی طوری که دیگران نمی‌توانستند بشنوند. مثل دعایی بود که در سکوت تکرار می‌شود و کلمات بلند ادا نمی‌شوند. اما تفاوت دردآور در این بود که گفته‌ها در یک دعا به

خواست خود فرد بستگی دارند اما این پرتوها از بیرون به او زور شده بودند و با آنچه خودشان می‌خواستند به او بگویند ادامه می‌یافتند.

«اینجا می‌توانم از صدها اگر نه از هزاران تن نام ببرم که به صورت روح با اعصاب من رابطه دارند... تمام این ارواح به صورت «اصوات» با من حرف زدند، هر کدامشان ناآگاه از حضور دیگری. راحت می‌شود آشوب متعاقب درون کله‌ام را متصور شد...»

«حالت عصبی‌ام و همراهش توان جذبیم تمام‌وقت زیاد می‌شد، جوری که ارواح مرده دسته‌دسته به سمتم آمدند تا در سرم یا بدنم بخار شوند. در خیلی از موارد، این فرآیند با ارواحی تمام می‌شد که مثل به اصطلاح «آدم کوچولوها» (فیگورهای بسیار ریز به صورت انسانی اما احتمالا با فقط چند میلیمتر ارتفاع)، پیش از آنکه کاملا محو شوند، وجودی کوتاه در سرم داشتند... اغلب نام ستارگان یا منظومه‌هایی را به من می‌گفتند که از آنجا عازم شده بودند یا از آن «معلق» اند... شب‌هایی بود که ارواح همچون «آدم کوچولوها» اگر نه صدها که هزاران هزاران بر سرم می‌ریختند. همواره هشدار می‌دادم که مبادا به من نزدیک شوند، چون رویدادهای قبلی باعث شده بودند که از توان جذبیم، از توانی که یکسره رو به افزایش بود، مدام آگاه شوم، اما در ابتدا باور به این قدرت تهدیدگر جذب برای‌شان کاملا محال بود.

«به من در زبان روح غیب‌بین اشباح می‌گویند، یعنی آدمی که اشباح یا ارواح مرده را می‌بیند یا در تماس با آنهاست... چون جهانی را که آنجا آغاز شده دشوار بتوان همچون جهان من دید چراکه یک موجود انسانی آنجا به‌طور پیوسته با ارواح مرده و مهم‌تر از آن با کل ارواح و قدرت مطلق خدا تماس می‌گرفت.»

بدیهی‌ست که تمام این پدیده‌های موردتوصیف شریبر ربطی به ازدحام‌ها دارند. ارواح مردگان در فضایی به دوری ستارگان بعید ساکن می‌شوند. هر کدام جایگاه منسوب خود را روی فلان یا بهمان ستاره‌ی آشنا دارد. ناگهان شریبر از راه مرضش بدل به مرکز آن ستارگان شد. آن‌ها برخلاف هشدارهایش به سمتش هجوم آوردند، و بدون هرگونه مقاومتی جذبش شدند. می‌شود گفت که آن‌ها را همچون یک ازدحام گرد خود آورد و از آنجا که آن‌ها بنا بر تاکید خودش تمامیت ارواح اند پس بزرگ‌ترین ازدحامی را که بشود تصور کرد نمایندگی می‌کنند. اما صرفا گرد او نمی‌ایستند، یعنی مثل ازدحامی گردآمده یا مردمی پیرامون رهبرش نیست؛ آن‌ها اتفاقاتی را که به تدریج و طی گذر سال‌ها بر سر مردم می‌آیند بی‌واسطه و فوری تجربه می‌کنند: به‌واسطه‌ی تماس با او هرچه کوچک‌تر می‌شوند. همین که دست‌شان به او می‌رسد فوری آب می‌روند تا اینکه ارتفاع‌شان تنها چند میلیمتر شود. رابطه‌ی واقعی بین‌شان آشکارا چنین نتیجه‌ای دارد: یکی گول، و دیگران مخلوقات ریزه‌میزه‌ای که گرداگردش سروصدای بی‌مورد راه انداخته‌اند. اما این پایان ماجرا نیست. موجود گول‌پیکر آن موجودات ریزه‌میزه را می‌بلعد؛ آن‌ها به معنی تحت‌اللفظی کلمه به درونش می‌روند و کاملا محو می‌شوند. اثرش بر آن‌ها نابودگر است. او آن‌ها را جذب و گرد خود جمع می‌کند، اندازه‌شان را کاهش می‌دهد، و با مصرف‌شان کار را تمام می‌کند. تمام هستی‌شان تا این لحظه حالا به بدن او تعلق دارد. نه اینکه به قصد نفع‌رساندن به او آمده باشند. نیت‌شان عملا خصمانه بود؛ آن‌ها اساسا فرستاده شده بودند تا عقلش را مغشوش و این‌گونه خودش را نابود کنند. اما دقیقا همین تهدید بود که نیروی بالیدن را به او داد؛ و همین که دانست چگونه بر آن‌ها سوار شود از توان جذبش حس غرور می‌کرد.

در نگاه اول می‌توان شریب را در هدیانش به‌عنوان آدمی از دوران قدیم در نظر گرفت وقتی باور به اشباح جهان‌فراگیر بود و ارواح مردگان مثل گام‌هایی تند از کنار گوش زندگان یواشکی جیم می‌شدند. انگار یک شمن بود، کسی که سر و ته جهان‌های اشباح را می‌شناسد، می‌تواند مستقیماً با آن‌ها ارتباط بگیرد، و از شان برای هر هدف انسانی استفاده کند؛ و دوست دارد «غیب‌بین اشباح» خوانده شود. درست است که شمن گاهی اشباح را درون خودش توقیف می‌کند، اما این اشباح هرگز آنجا از بین نمی‌روند؛ هرگز هویت مجزایشان را از دست نمی‌دهند و این بخشی از معامله است که او همواره به آن‌ها اجازه می‌دهد دوباره به آنجا بیایند. از سوی دیگر، آن‌ها، با شریب، محو می‌شوند و چنان تمام‌وکمال ناپدید می‌شوند که انگار هرگز قبلاً وجود نداشته‌اند. هدیانش نقاب یکی از آن فهم‌های قدیمی از عالم را زده که وجود اشباح را پیش‌فرض می‌گیرد، هدیانی که در واقع الگوی دقیقی از قدرت سیاسی‌ست، قدرتی که ازدحام را تغذیه می‌کند و شیره‌اش را می‌کشد. تلاش برای تحلیل مفهومی قدرت تنها باعث شد که در وضوح بصیرت شریب ابهام ایجاد شود. باید تمام عناصر واقعی موقعیت را در نظر گرفت: قوی‌ترین و دیرپاترین جذابیتی که بر افراد شکل‌دهنده به یک ازدحام اعمال می‌شود؛ گرایش مبهم‌شان؛ انقیادشان بابت کاهش اندازه؛ شیوه‌ای که ازدحام به آدم می‌چسبند، به آدمی که به‌عنوان یک شخص، در بدنش، نماینده‌ی قدرت سیاسی‌ست؛ این واقعیت که بزرگی‌اش باید خودش را به این شیوه مدام تجدید کند؛ و دست‌آخر، نکته‌ای مهم که چندان به آن اشاره‌ای نشده، یعنی حس فاجعه‌ای که با آن توأم است، حس خطری برای نظم جهانی، خطری که از افزایش ناگهانی و سریع و گیرایی غیرمنتظره‌اش می‌آید.

این حس فاجعه را به‌وفور در خاطرات می‌بینیم. در بصیرت‌های شریب از پایان جهان همواره عظمتی وجود دارد، همان‌طور که در نقل‌قولی که الان می‌آورم قطعه‌ای هست در پیوند مستقیم با قدرت او برای جذب ارواح. آن‌ها به‌صورت مزدحم بر سرش می‌ریزند و به همین دلیل اجرام سماوی را که از آن ناشی می‌شوند به خطر می‌اندازند. به‌نظر ستارگان عملاً از ارواح تشکیل می‌شوند طوری که وقتی شمار زیادی از آن‌ها به سوی شریب می‌روند سرتاسر عالم در خطر انحلال قرار دارد.

«از همه سو خبر از فاجعه است: حالا که این یا آن ستاره، یا این یا آن منظومه، باید ترک شود؛ حالا که زهره «طغیان» کرده؛ حالا که به‌زودی سرتاسر نظام خورشیدی باید «از هم باز» شده باشد؛ حالا که به‌زودی ستارگان، یا سرتاسر منظومه، باید با هم به سوی خورشیدی واحد کشیده شوند؛ حالا که به‌زودی تنها ثریا احتمالاً هنوز نجات یافته باشد.»

با این همه، درک وجود مستمر اجرام سماوی تنها یک جنبه از احساسات شریب در باب فاجعه‌ای دامنگیر بود. نکته‌ی بسیار مهم‌تر حدسیاتی بود که مرضش با آن‌ها آغاز شد. این نه به ارواح مردگان که او (همان‌طور که می‌دانیم) در رابطه‌ای مداوم با آن‌ها بود، بلکه به هم‌نوعانش اشاره داشت. آن‌ها دیگر وجود نداشتند؛ کل بشریت نابود شده بود. آن فیگورهای انسانی معدودی که هنوز می‌دید - همچون پزشکش، خدمتکاران تیمارستان، یا دیگر بیماران - به صورت «آدم‌های موقتی و زودگذر» بودند و تنها برای ایجاد اغتشاش در او ساخته‌وپرداخته می‌شدند. همچون سایه‌ها یا همچون عکس‌ها می‌آیند و می‌روند و او هم طبیعتاً جدی‌شان نمی‌گیرد. هر آدم واقعی نابود شده بود؛ او تنها باقیمانده بود. نه تنها بصیرت‌های ویژه‌ای داشت که این

واقعیت را بر او فاش کرده‌اند، بلکه تمام مدت اعتقاد راسخی به آن داشت؛ این باور برای سال‌ها با او بود. رنگ این واقعیت بر تمام بصیرت‌هایش از پایان جهان پاشیده شده بود.

به گمانش امکان دارد که کل آسایشگاه فلشزیگ و احتمالاً شهر لایپزیگ همراه با آن «جمع» و به یک جرم سماوی دیگر برده شده باشند. اصواتی که با او حرف می‌زدند گاه می‌پرسیدند که آیا لایپزیگ هنوز سرپا هست یا نه. در یکی از بصیرت‌هایش با آسانسور تا اعماق زمین سقوط می‌کند و این‌گونه تمام دوران‌های پیشاتاریخی و جغرافیایی را از نو می‌زند. در مناطق بالاتر هنوز جنگل‌هایی با درختان پربرگ وجود داشتند. آن پایین‌ترها همه چیز داشت هرچه تاریک‌تر و سیاه‌تر می‌شد. وقتی «آسانسور» را برای لحظه‌ای ترک می‌کند به‌نظر در پی قبرستان پر سه می‌زند. به جایی می‌رسد که ساکنان لایپزیگ دفن شده‌اند، و از کنار قبر زن خودش هم رد می‌شود. باید اضافه کرد که زنش در این زمان زنده بود و مکرراً او را در آسایشگاه می‌دید.

شربر روش‌های متفاوت زیادی را ترسیم کرد که نابودی نوع بشر در آن‌ها روی می‌دادند. او به کاهش حرارت خورشید بابت دور شدن پیوسته‌اش از زمین و یخبستن سرتاسری متعاقبش فکر می‌کرد. زلزله در نظرش بود: این خبر به او رسیده بود که زلزله‌ی بزرگ ۱۷۵۵ در لیبسون در پیوند با غیب‌بین اشباح روی داده بود، که به خودش شباهت داشت. «امکان آتی پخش این خبر را پیش‌بینی کردم که چیزی همچون یک جادوگر - یعنی پروفیسور فلشزیگ - در جهان مدرن ظهور کرده بود، و خود من هم، که هرچه باشد فیگور آشنایی در حلقه‌های بزرگ‌تر هستم، محو شده بودم. این اتفاق وحشت و نگرانی را بین آدم‌ها می‌پراکند، بنیان‌های دین را از ریشه می‌زند، و به عصبیت و نامیرایی جهانی می‌انجامد. ته‌تاش بیماری مسری‌ست، گونه‌ی انسانی با خاک یکسان می‌شود. صحبت از جذام و طاعون بود، از دو بیماری که در اروپا بسیار کم شناخته شده‌اند.» او به نشانه‌های طاعون روی بدن خودش هم اشاره می‌کند. او انواع و اقسام متفاوت طاعون داشت: طاعون آبی، قهوه‌ای، سفید و سیاه.

اما درحالی‌که هر کس دیگری از این امراض هولناک نابود می‌شد، خود شربر به‌واسطه‌ی پرتوهای نیکوکار [نافع] درمان شده بود. چراکه باید بین دو نوع پرتو تمایز گذاشت، یکی «داغ‌زن» و دیگری «شفابخش». اولی پر از سم اجساد یا یک‌جور ماده‌ی گندیده‌ی دیگر است و از این‌رو میکروب بیماری را به بدن می‌آورد یا آسیب دیگری به آن می‌زند. دومی، یا پرتوهای ناب، این آسیب را التیام می‌دهد.

این برداشت را نداریم که فجایی که بر سر بشریت می‌آید علیه اراده‌ی شربر است. برعکس، ظاهراً او حس رضایت داشت از این واقعیت که شکنجه‌اش به دست پرفیسور فلشزیگ می‌بایست چنان عواقب هراس‌آوری داشته باشد. سرتاسر بشریت رنج می‌کشد و نابود می‌شود چون شربر فکر می‌کند که کسی هست که علیه اوست. او به‌تنهایی با عاملیت پرتوهای «شفابخش» در برابر سرایت محافظت می‌شود.

شربر همچون یگانه منجی باقی می‌ماند چون این خواست اوست. او می‌خواهد تنها انسانی باشد که زنده مانده و در زمینی وسیع و آکنده از اجساد ایستاده است؛ می‌خواهد این زمین جسد تمام آدم‌ها جز خودش را دربربگیرد. او اینجا خودش را فقط به صورت یک پارانوئیک برملا نمی‌کند. واپسین انسان زنده بودن یعنی عمیق‌ترین فوریت برای هر جوینده‌ی واقعی قدرت. چنین انسانی دیگران را به سوی مرگ‌شان سوق می‌دهد؛ او بر آن‌ها مرگ می‌افکند تا خودش آنرا بر دوش نکشد. نه تنها نسبت به مرگ‌شان کاملاً بی‌تفاوت است، بلکه تمام درونیاتش وادارش می‌کنند تا بر سرشان مرگ بیاید. خصوصاً وقتی سلطه‌اش بر

زندگان به چالش کشیده می‌شود احتمال دارد به ترفند رادیکال مرگ دسته‌جمعی متوسل شود. به محض اینکه حس تهدید دارد دیگر نمی‌تواند با استفاده از عقل جلوی این میل شورانگیزش را بگیرد - میل به اینکه همگان را در مقابل خودش مرده ببیند.

شاید اعتراض شود که این تفسیر «سیاسی» از شر بر نامحتمل است؛ اینکه بصیرت‌های آخرالزمانی‌اش ذاتا دینی‌اند و اینکه او اصلا مدعی سلطه بر زندگان نیست؛ اینکه قدرت «غیب‌بین اشباح» ذاتا با قدرت سیاسی فرق دارد؛ و اینکه چون هذیان‌ش از این ایده آغاز می‌شود که همگان مرده‌اند پس دیگر اصلا نمی‌توان هیچ‌گونه منفعتی در قدرت این جهانی به او نسبت داد.

مغلطه‌ی این اعتراض خیلی زود روشن خواهد شد. در شر بر یک نظام سیاسی را می‌یابیم که به‌نحوی تشویش‌آفرین از همین سنخ است. اما پیش از این بحث باید چیزهایی هم درباره‌ی فهمش از قاعده‌ی الهی بدانیم.

او می‌گوید که این خود خدا باید باشد «که کل مسیر این خط‌مشی را که علیه من پی گرفته شده معین می‌کند»... «خدا همیشه قادر بوده هر موجود انسانی را که مایه‌ی دردسرش باشد با ارسال مرضی مهلک برای او یا حمله با آذرخش به او از بین ببرد»... «به محض اینکه منافعش با منافع فرد فرد انسان‌ها، یا با گروه‌های انسانی، یا احتمالا با سرتاسر جمعیت یک سیاره برخورد کند، غریزه‌ی خودپایی در خدا هم بیدار خواهد شد، همان‌طور که در هر موجود زنده‌ی دیگر. سدوم و عموره را در نظر بگیرید!... قانع‌کننده نیست که خدا سهم مناسب هر موجود انسانی واحد برای **سعادت** را رد کند، چون هر بار افزودن «جلوخوان‌های آسمان» تنها باعث ترفیع قدرت خود او و تقویت باروها علیه خطراتی می‌شود که از نزدیکی‌اش به نوع بشر می‌آیند. مادامی که انسان بر طبق **نظم عالم** عمل کند، هیچ برخوردی نمی‌تواند بین منافع‌شان و منافع خدا پیش بیاید. اینکه چنین برخوردی با تمام این اوصاف در هر صورت اتفاق می‌افتد از سر خطوط ربط بین اقتضائاتی‌ست که در تاریخ جهان واقعا بی‌نظیر بوده‌اند و امیدوارم که هرگز تکرار نشوند.» او از «استرداد قاعده‌ی مطلق خدا در آسمان» و از «توطئه‌چینی بین روح فلشزیگ و اجزای خدا»، که علیه‌اش هدایت می‌شدند و «تغییری در رابطه‌ی اجزا» را نتیجه می‌دادند که «ذاتا تا به امروز یکسان مانده»، سخن می‌گوید. او از «قوای سماوی سمت قدرت مطلق خدا» و «مقاومت نومیدانه»‌اش حرف به میان می‌آورد. حدس می‌زند «اقتدار پروفیسور فلشزیگ به‌عنوان مدیر یکی از ولایات خدا باید تا دوردست‌ها، تا آمریکا، برسد.» فلشزیگ هم ظاهرا حاکم انگلستان است. او از یک متخصص اعصاب وینی نام می‌برد «که یک جورهایی به‌نظر می‌رسد در یکی دیگر از ولایات خدا، در بخش‌های اسلاوی اتریش، مدیر منافع خداست». بین او و پروفیسور فلشزیگ نبردی بر سر برتری بر خاسته بود.

این قطعات برگزیده که از بخش‌های متفاوت خاطرات گرفته شده‌اند تصویر بسیاری متمایزی از خدا به دست می‌دهند: او یک مستبد است و بس. قلمرو او ولایات و دستجات را شامل می‌شود. «منافع خدا»، آنطور که آن‌ها بی‌پرده و موجز معلوم می‌کنند، نیازمند افزایش قدرتش هستند. به این و تنها به این دلیل است که او به خاطر خودش سهم سعادت هیچ موجود انسانی را رد نمی‌کند؛ از موجودات انسانی که سد راه‌اند خلاص شده است. نمی‌توان انکار کرد که این خدا، همچون عنکبوت، در تور خط‌مشی‌اش می‌نشیند. این تنها گامی به سوی خط‌مشی خاص خود شر بر است.

احتمالا باید اینجا اشاره کرد که شربر در سنت پروتستانی قدیم ساکسونی‌ها رشد کرد و بنابراین نسبت به کاتولیک‌ها و تعصب نوکیشان‌شان شدیداً ظنین بود. اولین ارجاعش به آلمانی‌ها با جنگ علیه فرانسه در ۱۸۷۰-۱۸۷۱ و پیروزی‌اش پیوند دارد.

مدعی‌ست که اشارات به‌راستی معینی دریافت کرده که زمستان تلخ ۱۸۷۰-۱۸۷۱ حرکتی ارادی به سمت خدا بود تا جنگ به نفع آلمانی‌ها برگردد. خدا همچنین در مورد زبان آلمانی‌ها ضعف دارد. «ارواح حین تطهیر آن به‌اصطلاح «زبان اصلی» خاص خود خدا را یاد می‌گیرند، یک جور آلمانی که قدری آرکائیک و با این حال نیرومند است... نباید اینطور فهمید که سعادت تنها برای آلمانی‌ها کنار گذاشته شده. در هر صورت، در زمانه‌ی اخیر، احتمالا از زمان نهضت اصلاحات دینی و احتمالا حتی از زمان مهاجرت مردمان، آلمان‌ها مردم برگزیده‌ی خدا بوده‌اند و خدا ترجیح می‌داد با زبان آن‌ها حرف بزند. مردم برگزیده‌ی خدا طی جریان تاریخ به این معنی، یعنی به معنی اخلاقی‌ترین مردم در دوره‌ای مفروض، به‌ترتیب یهودیان کهن، ایرانیان کهن، یونانی‌رومی‌ها و دست‌آخر آلمانی‌ها بودند.»

مردم برگزیده‌ی آلمانی‌ها طبیعتاً تحت تهدید خطرات بود، و اولین این خطرها هم دسیسه‌های کاتولیک‌ها بود. خواننده صدها اگر نه هزاران نامی را به یاد می‌آورد که شربر می‌توانست بر زبان آورده باشد، تمام ارواحی که در تماس با اعصابش بودند و مدام با او حرف می‌زدند. «بسیاری از حاملان این نام‌ها منافع ویژه‌ای در دین داشتند؛ تعدادی زیادی کاتولیک‌هایی بودند که از من انتظار پیشبرد کاتولیسیسم را داشتند، خصوصاً کاتولیک‌سازی ساکسونی‌ها و لایپزیگ. بین‌شان هم کشیش اس. در لایپزیگ، ۱۴ کاتولیک لایپزیگی (فرضا یک مجمع کاتولیک)، پدر یسوعی اس. در درسدن، کاردینال‌های رامپولا، گالیمبرتی و کاساتی، خود پاپ، و عاقبت خیل راهبه‌ها و تارک‌ها. در یک وهله ۲۴۰ راهبه‌ی بندیکت که تحت هدایت یک پدر بودند همچون ارواح به داخل سرم رفتند تا آنجا هلاک شوند.» اما ارواح دیگری هم در کار بودند، از بین‌شان یک متخصص اعصاب و نبیزی، یک یهودی اسلاو دوست مسیحی شده که می‌خواهد از راه شربر آلمان را اسلاونیایی و «همزمان اصل یهودیت را بر پا کند.»

شربر نمونه‌ای کامل از کاتولیسیسم را نقل می‌آورد: نه تنها باورمندان ساده‌دلی که به مجامع پرسروصدای بدشگون در لایپزیگ می‌پیوندند، بلکه کل سلسله‌مراتب کاتولیک هم، پدری یسوعی هم (او بینش‌های دسیسه و توطئه را احضار می‌کند)، و برای عالی‌رتبگان کلیسا، سه کاردینال ایتالیایی با نام‌های خوش‌صدا، و عاقبت خود شخص پاپ هم. خیل راهبه‌ها و تارک‌ها ظاهر می‌شوند؛ حتی در ساختمانی که شربر در آن زندگی می‌کند همچون حشرات موذی ازدحام می‌کنند. در بینشی که از آن نقل نیابوده‌ام او می‌بیند که چطور دپارتمان زنان کلینیک اعصاب دانشگاه به قامت یک صومعه، و در وهله‌ای دیگر، به صورت یک کلیسای کوچک کاتولی درآمدی است. او در اتاق‌های زیرشیروانی تیمارستان خواهران بخشنده را می‌بیند. اما بین تمام این‌ها حرکت دسته‌جمعی ۲۴۰ راهبه‌ی بندیکت تحت رهبری یک پدر بیش از همه تکان‌دهنده است. کاتولیسیسم در هیچ شکلی بهتر از یک حرکت دسته‌جمعی خودش را بیان نمی‌کند. اینجا گروه بسته‌ی راهبه‌ها برای سرتاسر باورمندان کاتولیک همچون تبلور ازدحام عمل می‌کند. دیدن یک حرکت دسته‌جمعی در بینندگان باور مخفی‌شان را از نو فعال می‌سازد و آن‌ها ناگهان حس می‌کنند که میل دارند به ادامه‌ی این حرکت پیوندند. پس حرکت دسته‌جمعی تمایل دارد از راه تمام کسانی که گذرش را می‌بینند

افزایش یابد؛ و از حیث ایده‌آل، این حرکت باید بی‌پایان باشد. شربر با بلعیدن این روند جمعی که پیش چشمش می‌دید کل کاتولیسیسم را از حیث نمادین کنار گذاشت.

در دوره‌ی اولیه‌ی پریشان‌حالی مرضش، که آنرا زمان مقدس می‌نامید، یک دوهفته‌ی خاص بابت شدت تجربه‌اش متمایز است. این زمان «اولین داوری الاهی» بود. «اولین داوری الاهی» رشته‌ای از بصیرت‌ها بود که روز و شب ادامه داشتند و به قول خودش بر یک ایده‌ی عام متکی بودند. هسته‌ی این ایده ذاتا سیاسی‌ست، هر چند فوریت‌اش منجی‌باورانه است.

«نزاع بین پروفیسور فلشزیگ و من می‌بایست به بحرانی انجامیده باشد که وجود قلمروهای خدا را به خطر انداخته است. یعنی مردم آلمان، خصوصا آلمان پروتستان، دیگر نمی‌تواند رهبر مردم برگزیده باشد. آن‌ها را حتی باید از اشغال دیگر اجرام سماوی (سیاره‌های مسکونی؟) حذف کرد مگر اینکه یک قهرمانی برای مردم آلمان پیش بیاید که ارزشمندی پیوسته‌شان را اثبات کند. گاهی خودم باید این قهرمان باشم، گاهی کسی دیگر که من معلوم می‌کنم. به اصرار اصواتی که از راه تماس عصبی با من حرف زده‌اند تعدادی از آدم‌های برجسته‌ای را نام می‌برم که برای چنین کشمکش‌ی مناسب می‌دانم. ترقی کاتولیسیسم، یهودیت، و اسلاویسم که قبلا نام بردم با همین ایده‌ی پایه‌ای اولین داوری الاهی در پیوندند». او همچنین به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای در این زمان تحت تأثیر ایما و اشاراتی بود که از هستی خود در حلول‌های آتی‌اش دریافت می‌کرد. «نقش‌های متوالی گوناگون به من اعطا شده بود... «نوابمانی یسوعی در اوسگ»، «شهردار کلتائو»، «دختری آلزاسی که باید از نیک‌نامی‌اش در برابر یک افسر فرانسوی پیروز دفاع می‌کرد»، و در نهایت «شاهزاده‌ای مغول». در تمام این پیش‌بینی‌ها فکر می‌کردم که پیوند با تصویر فراگیر حاصل از بصیرت‌های دیگرم را بازشناختم. انتصابم به‌عنوان نوابمانی یسوعی در اوسگ، شهردار کلتائو، و دختری آلزاسی در جایگاه توصیف‌شده را همچون غیب‌گویی‌هایی در نظر گرفتم که پروتستان‌یسم در نبرد با کاتولیسیسم و مردم آلمانی در نبردشان با همسایگان لاتین و اسلاو یا پیشاپیش شکست‌شان دادند یا شکست‌شان خواهند داد. واپسین دورنمای پیش روی من، اینکه به شاهزاده‌ای مغول بدل شوم، به‌نظم حاکمی از آن بود که تمام مردمان آریایی خودشان را برای ملکوت قلمروهای خداوند نامناسب نشان داده‌اند و آخرین پناهگاه را اکنون باید بین مردمان غیرآریایی یافت.»

«زمان مقدس» شربر در سال ۱۸۹۴ اتفاق می‌افتد؛ او در مورد زمان و مکان عطش دقت داشت و تاریخ‌های دقیقی را برای دوره‌ی «اولین داوری الاهی» ارائه داد. در ۱۹۰۰، شش سال بعد، وقتی هذیان‌ش آشکار شد و قرار گرفت، شروع کرد به نوشتن خاطرات با استفاده از یادداشت‌های دست‌نویس کوتاهی که قبلا برداشته بود. در ۱۹۰۴ این خاطرات منتشر شده بودند. همان‌طور که احتمالا هیچ‌کسی امروز رد نکند، نظام سیاسی او طی چند دهه احترام فراوانی برانگیخت: این نظام، هرچند به شکلی نسبتا خام‌تر و کم‌تر ادیبانه، به مرام ملتی بزرگ بدل شد و تحت فرمان «شاهزاده‌ای مغول» به فتح اروپا رسید و نزدیک بود کارش به فتح جهان هم برسد. پس ادعاهای شربر پس از مرگش با پیروان غافلش توجیه شده بودند. نمی‌خواهیم او را با همین بازشناسی وفق دهیم، بلکه شباهت حیرت‌آور و مسلم بین دو نظام می‌توانند به درد تصدیق زمانی بخورند که صرف این ماجرای پارانویایی خاص کردیم - حتی کارمان هم با او تمام نشده است.

شربر در برخی موارد حتی از قرن خودش هم جلوتر بود. اشغال سیارات مسکونی دیگر هنوز صرفاً یک امکان است و هیچ مردم برگزیده‌ای تاکنون در تهورش شکست نخورده است. اما ما هم قبلاً «قهرمان بعدی» را دیده‌ایم، قهرمانی که او نامی برایش نگذاشته، کسی که کاتولیک‌ها، یهودی‌ها، و اسلاوها را به شیوه‌ی شخص خودش همچون ازدحامات خصمانه تجربه می‌کند، از آن‌ها به خاطر صرف وجودشان نفرت دارد و اشتیاقی مشخص به افزایش را که ذاتی تمام ازدحامات است به آن‌ها نسبت می‌دهد. هیچ‌کس مگر پارانوئیک یا مستبد - که یک و تنها یک نفرند - چشمان تیزبین‌تری برای دیدن صفات ازدحام ندارد (احتمالاً این نکته اکنون راحت‌تر پذیرفته خواهد شد). اما او تنها با ازدحاماتی سروکار دارد که می‌خواهد (برای اشاره به هر دو با یک ضمیر) به آن‌ها حمله کند یا بر آن‌ها حکم براند؛ تمام این ازدحامات ویژگی‌های یکسانی دارند.

ارزشمند است که به وجود برگزیده‌ی آتی شربر برای خودش هم اشاره شود. از بین پنج وجودی که در ابتدا نام می‌برد تنها اولی (که من از قلم انداختم) خصیصه‌ای غیرسیاسی دارد. هر یک از این سه مورد بعدی کانون تعارضی خشونت‌بار است. او خودش را همچون یک نوایمان بین یسوعی‌ها جا می‌زند؛ شهردار شهری کوچک در بوهیمیا می‌شود، جایی که مبارزه‌ای بین آلمان‌ها و اسلاوها در جریان بود؛ و به‌عنوان دختری آژاسی از شرفش در برابر افسر یک ارتش فرانسوی پیروز دفاع می‌کند؛ این «شرافت» با بدگمانی به «شرافت نژادی» اخلافش می‌ماند. با وجود این، مهم‌ترین مسأله همان حلول دوباره‌اش همچون «شاهزاده‌ی مغول» است. او در این زمینه قدری مدافعه‌ن بر خورد می‌کند، انگار شرم‌سار از وجود «غیرآریایی»‌اش باشد و بخواهد با آن به اصطلاح شکست مردم آریایی توجیه‌اش کند. عملاً شاهزاده‌ی مغولی که او در سر داشت کسی جز چنگیزخان نبود. او شیفته‌ی اهرامی بود که مغول‌ها از مجموعه‌های کشته‌شدگان می‌ساختند. (خواننده مشغولیت ذهنی او با انباشت اجساد را به یاد می‌آورد). او روش مستقیم‌شان برای رفتار یک‌جا با دشمنان را تایید می‌کند. کسی که دشمنانش را نابود می‌کند از هیچ چیز نمی‌ترسد و می‌تواند پیروزمندانه بر اجساد بی‌دفاعشان نظر بیاندازد. از بین تمام این چهار حلول دوباره‌ای که شربر در ذهن داشت، تنها در شاهزاده‌ی مغول بیش از همه موفق بود.

یک نتیجه‌ی بی‌واسطه را می‌توان از این بررسی دقیق هذیان پارانوایی بیرون کشید، اینکه دین و سیاست در این هذیان به نحوی لاینحل درهم آمیخته‌اند؛ **منجی جهان و حاکم جهان** یک شخص‌اند. در کنه تمام این ماجراها هوس قدرت را می‌یابیم. پارانویا مرض قدرت در تحت‌اللفظی‌ترین معنی کلمه است: کشف این مرض سرنخ‌هایی از طبیعت قدرت به دست می‌دهد که روشن‌تر و کامل‌تر از سرنخ‌هایی است که از راه‌های دیگر می‌توان به دست آورد. نباید با این واقعیت مغشوش شویم که در موردی همچون مورد شربر، پارانوئیک عملاً هرگز به جایگاه هیولوشانه‌ای که شوقش را دارد نمی‌رسد. دیگران به این جایگاه رسیده‌اند. برخی‌شان موفق شده‌اند که ردپاهای خیزش‌شان را بیوشانند و نظام کامل‌شده‌شان را مخفی نگه دارند. برخی دیگر بخت کم‌تری داشتند یا فرصت‌شان خیلی کم بود. در اینجا، همچون در امور دیگر، موفقیت سرتاسر به حوادث وابسته است. تاریخ یعنی تلاش برای بازسازی همین حوادث با این توهم که قوانینی بر آن‌ها حاکم است. اما برای هر نام بزرگ در تاریخ باید صد نام دیگر را جانشین کرد. هرگز با کمبود آدم‌های شرارت‌پیشه و با استعداد مواجه نمی‌شویم. نه حتی می‌توانیم رد کنیم که همگی مان غذا می‌خوریم و هر کدام مان با بدن‌های بی‌شمار حیوان دیگر رشد کرده‌ایم. اینجا هر کدام از ما پادشاهی در سرزمین اجساد است. کنکاش وجدانی قدرت باید موفقیت را نادیده بگیرد. باید در پی صفات‌شان باشیم همین‌طور در پی انحراف‌شان در هر کجا که ظاهر

می‌شوند، و سپس باید قیاس‌شان کنیم. یک دیوانه، بیچاره، مطرود، و دلزده که روزگاری تیره‌وتار در تیمارستان داشت احتمالا از راه بینش‌هایی که به دست می‌دهد نشانگر اهمیت بیش‌تری از هیتلر یا ناپلئون است و برای بشریت نفرینش و اربابانش را ترسیم می‌کند.

ترجمه‌ی پیمان غلامی

xxx

ضمیمه ۱ (کوتاه برای خواننده)

به نظر باید در کار کانتی، به‌طور خاص در کتابی که متن بالا از آن انتخاب شده، بین چند مفهوم نزدیک به هم تمایزی اساسی گذاشت: ازدحام (crowd)، توده (mass)، دسته (pack)، گروه (group)، رمه (herd)، جمعیت (population)، مردم (people). بنیان کتاب او، ازدحامات و قدرت، یا با عنوان آلمانی‌اش توده‌ها و قدرت، و نه جمعیت‌ها (یا حتی جماعت‌ها) و قدرت، بر سر درهم‌روی و برخورد عناصر دیگرگون و متفاوت با هم و اثرات متقابل‌شان بر هم است. چنان‌که در معدود متون ترجمه‌شده از او دیده‌ایم، این خطر تحلیلی وجود دارد که مفاهیم ازدحام و جمعیت با هم اشتباه گرفته شوند، ولی جمعیت بیش‌ازهمه انگاره‌ای آماری، حد‌پذیر، قابل‌دستکاری، شکل‌پذیرفته، و شمارش‌پذیر است درحالی‌که ازدحام یا حتی توده یک وضعیت غیرآماری، بی‌شکل، متغیر، درهم‌برهم، و شمارش‌ناپذیر است. از نمونه‌های اصلی خود کتاب می‌توان به ازدحامات ستاره‌ها و منظومه‌ها در شریب، ازدحامات دینی (به‌طور خاص مراسم مذهبی عاشورا که دو فصل از همین کتاب اوست، و البته انواع مراسم‌های دیگر در ادیان و مذاهب مختلف)، ازدحامات حیوانی، ازدحامات آئینی، ازدحامات زنان و مردان، ازدحامات با نظر به جنگ (مثل جنگ صلیبی)، و مانند این‌ها اشاره کرد. پس انگار از حیث مفهومی، ازدحام بیش‌ازهمه یک‌جور فوج یا حرکت جمعی است. شاید بابت همین دلایل مفهومی باشد که هم مترجمان زبان‌های مختلف کتابش و هم شارحان مختلفش ترجیح داده‌اند که از ازدحام و نه حتی از توده برای معادل‌گزینی یا توضیح‌کارش بهره ببرند. در واقع نقشه‌ی راه او در کتابش چیزی نیست مگر ترسیم خصایص و صفات هر ازدحام خصوصا انسانی متفاوت و در نتیجه تعیین نسبت‌شان با وضعیت سیاسی-اجتماعی زندگی‌های ما. به قول خود دلوز و گتاری «همچون یال شیری که پر از کک باشد».

درست در سرآغاز همین کتاب (بخش ترس از لمس شدن) می‌خوانیم که «تنها در یک ازدحام است که انسان می‌تواند از ترس لمس شدن آزاد شود. تنها در موقعیت ازدحام است که این ترس به مغایرش تغییر می‌کند. اما ازدحام مورد نیاز انسان درهم‌فشرده است، جایی که بدن به بدن فشار می‌آورد و سرشت فیزیکی‌اش نیز فشرده یا تنگ‌هم است، طوری که آدم دیگر اعتنائی نمی‌گذارد چه کسی دارد به او فشار می‌آورد. همین‌که انسان خودش را در احاطه‌ی ازدحام دیده ترس از تماسش را هم از دست داده. از منظری ایده‌آل، همه در ازدحام برابرند؛ هیچ تمایزی، حتی جنس، اهمیت ندارد. حتی کسی که به انسان فشار می‌آورد هم مثل خود اوست. او اساسا همان‌طور دیگری را حس می‌کند که دیگری او را. ناگهان همه چیز انگار دارد در یک بدن اتفاق می‌افتد. این احتمالا یکی از دلایل فروبستگی ازدحام در خودش است، چون می‌خواهد هر فرد را تا بیش‌ترین حد ممکن از ترس لمس شدن خلاص کند. هرچه آدم‌ها بی‌امان‌تر به هم فشار می‌آورند، با اطمینان بیشتری حس می‌کنند که از همدیگر ترسی ندارند.» به عبارت دیگر، در وضعیت ازدحام (و در همین نقل قول بالا هم به‌روشنی می‌بینیم که معادل ازدحام چقدر برای تدقیق کار مفهومی او مناسب است) با درهم‌روی، فشار متقابل، یا ملغمه‌ای از بدن‌ها، روان‌ها، و جان‌ها، یا در واقع با آشوب بی‌شکل و درهم‌برهم تکانه‌ها طرف‌ایم. دقیقا بابت همین دلایل شاید بتوان گفت که هر ازدحامی عملا انواع و اقسام جمعیت‌ها را شامل می‌شود، یا در واقع هر ازدحامی

یک جمعیت یا جمعیتی از جمعیت‌هاست ولی هرگز نمی‌توان گفت که هر جمعیتی هم ضرورتاً یک ازدحام است. باین همه، انگار ماجرای اصلی بر سر انبوه‌های از نیروها، تکانه‌ها، انرژی‌ها، و بدن‌هاست طوری که در هم فرو رفته‌اند، در وضعیت فوج به سر می‌برند، به هم فشرده شده‌اند، و درعین حال پیشاپیش در معرض لمس شدن و ترس به نظر ذاتی حاصل از آن قرار دارند. یک پارانوئیک (آن‌طور که کانتی و، پیروش، دلوز و گتاری فهم و مفهوم‌پردازی کرده‌اند، که در مغایرت با فهم روانکاوی و فهم متعارف جامعه است) همواره در حال دستکاری، واریسی، و تحلیل کلان‌جمعیت‌ها، کلان‌توده‌ها، و کلان‌ازدحامات با نظر به همان انبوه‌های درهم‌برهم است، و دقیقاً به همین خاطر می‌تواند شهودی یکسره سیاسی از تغییر و تحول امیال جمعی درون ساحت اجتماعی به دست دهد.

این کتاب ارزشمند کانتی مبنای فهم دلوز و گتاری از مفهوم پارانویا و خصایص سازنده‌اش، و همین‌طور یک بال تحلیلی اساسی در شیوهی نقدشان بر جریانات مختلف روانکاوی در ضدآدیپ است طوری که از دیدشان یک پارانوئیک در تحلیل نهایی عملاً غیب‌بین پدیده‌های گله‌وارگی، پیشگوی فرماسیون‌های حاکمیتی، و مهندس اتفاقات کلان است. باین حال خود تقابل بین این دو بال (اسکیزوفرنی و پارانویا) در ضدآدیپ عملاً در هزار فلات (جلد دوم) محو می‌شود، یا در واقع به یک طیف استحاله می‌یابد.

به‌علاوه، شرح معروف فروید بر شرب را هم داریم که البته از حیث تحلیلی یا مفهومی قرابت چندانی با رویکرد کانتی ندارد و حتی با آن در تقابل است ولی درعین حال بصیرت‌های زیادی را پیش می‌کشد، برخی دقایق احتمالاً مبهم و ناپیدا (مثل ازدحام ارواح یا جلوخان آسمان یا خود پرتوها) را روشن و به فهم دقیق‌تر وضعیت خود شرب کمک می‌کند. برای مطالعه‌ی شرح و تفسیر کامل او ر.ک. کاربرد تداعی آزاد در روانکاوی کلاسیک (زیگموند فروید، ترجمه‌ی سعید شجاع شفتی (ققنوس، ۱۳۸۷، ج ۴)، ص ۱۹۹-۲۵۷) (یادداشت‌هایی روانکاوانه درباره‌ی گزارش حسب‌حال گونه‌ی یک مورد بیماری پارانویا)) در ضمیمه‌ی بعدی اما آن بخشی از شرح دلوز و گتاری آمده که از یک سو به همین متن کانتی درباره‌ی پارانویا و تحلیل مورد یا پرونده یا ماجرای شرب ربط دارد و از سوی دیگر در پیوند است با فهم تازه‌ی خودشان از اسکیزوفرنی (خط‌گریز یا فرآیند اسکیزوفرنیایی میل و نه اسکیزوفرن به‌انقیاد درآمده در آسایشگاه). این شرح از آن‌رو اهمیت زیادی دارد که در نسبت بین هذیان و فرماسیون‌های حاکمیت کنکاش می‌کند و یک سیاست نو - یا دست‌کم یک افق تحلیلی نو برای بازتعریف و توأمان رصد ساحت اجتماعی، وضع جاری امور، فرماسیون حاکم، خطوط مقاومت، و دقایق آفرینش - را نوید می‌دهد.

x

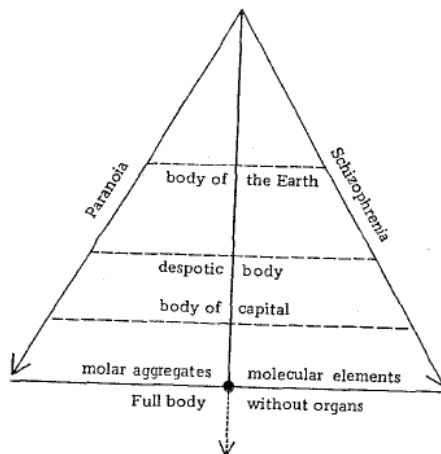
ضمیمه ۲ (بریده‌ای از ضدآدیپ، دلوز و گتاری)

چرا سرمایه‌گذاری‌های اجتماعی خط مقسومی را پی می‌گیرند که محتوایی خصوصاً هذیانی به آن‌ها می‌بخشد (و تاریخ را در ذهن بازمی‌آفرینند)؟ و این خط چیست؟ چگونه می‌توانیم اسکیزوفرنی و پارانویا را روی یکی از دو طرف این خط قرار دهیم؟ گمان می‌کنیم همه چیز بر بدن بی‌اندام رخ می‌دهد؛ اما این بدن دو طرف دارد. الیاس کانتی آشکارا نشان داده که چگونه پارانویا توده‌ها و «دسته‌ها» را سازماندهی می‌کند. پارانویا توده‌ها و دسته‌ها را در مقابل هم قرار و حرکت‌شان می‌دهد. پارانوئیک توده‌ها را مهندسی می‌کند، او هنرمند مجموعه‌های مولی عظیم، فرماسیون‌های آماری یا گله‌وارگی‌ها، و پدیده‌های جماعت‌های سازمان‌یافته است. او هرآنچه را که درون ناحیه‌ی اعداد بزرگ سقوط کند سرمایه‌گذاری می‌کند. کلونل لارنس، در شب نبرد، اجساد برهنه‌شده‌ی جوان را روی بدن کامل صحرا به خط می‌کند. قاضی شرب هزاران آدم کوچولو را به بدنش می‌چسباند. چه‌بسا توان در مورد دو مسیر در فیزیک (مسیر مولی که به سوی اعداد بزرگ و پدیده‌های توده‌ای حرکت می‌کند و مسیر مولکولی که، برعکس، درون تکنیکی‌ها، برهم کنش‌ها و اتصالات‌شان، با فاصله یا بین مراتب متفاوت، رخنه می‌کند) گفت که پارانوئیک مسیر اول را انتخاب کرده است: او ماکرو فیزیک را مشق می‌کند. و می‌توان گفت که اسکیزو هم، برعکس، در مسیر مخالف به جریان می‌افتد، یعنی مسیر میکرو فیزیک یا مولکول‌ها، البته تا آنجا که آن‌ها نیز دیگر تابع قوانین آماری نباشند: امواج و ذرات، جریان‌ها و ابره‌های جزئی که دیگر به اعداد بزرگ وابسته نیستند؛ خطوط بی‌اندازه خرد‌گریز به‌جای چشم‌اندازهای مجموعه‌های عظیم.

بی‌شک، اشتباه است اگر این دو بُعد را بر حسب جمع و فرد در تقابل قرار دهیم. از یک سو، میکروناخودآگاه هیچ آرایش، اتصال، یا برهم‌کنش کم‌تری را نشان نمی‌دهد، هرچند این آرایش‌ها از سنخی اصیل باشند؛ از سوی دیگر، فرم اشخاص فردی شده به میکروناخودآگاه تعلق ندارد، چون میکروناخودآگاه تنها ابژه‌های جزئی و جریان‌ها را می‌شناسد، اما، در عوض، به قوانین توزیع آماری ناخودآگاه مولی یا ماکروناخودآگاه تعلق دارد. فروید داروینی یا نوداروینی بود وقتی گفت همه‌چیز در ناخودآگاه مسئله‌ی جمعیت است (به‌علاوه، او ضمن تعمق در باب بس‌گانگی‌ها نشانه‌ی روان‌پریشی را هم دید). پس مسأله بیش‌تر بر سر تفاوت بین دو نوع کلکسیون یا جمعیت است: مجموعه‌های عظیم و میکروبس‌گانگی‌ها. در هر دو مورد، سرمایه‌گذاری جمعی یا نوعی سرمایه‌گذاری یک ساحت جمعی است؛ حتی ذره‌ای تنها هم موجی مربوطه‌خود را دارد، آن‌هم به‌عنوان جریانی که فضای همبود حضورش را تعریف می‌کند. هر سرمایه‌گذاری جمعی است، هر فانتزی یک فانتزی گروهی، و به این معنا جایگاه واقعیت است. ولی این دو نوع سرمایه‌گذاری تفاوتی ریشه‌ای دارند، طوری که یک سرمایه‌گذاری برای ساختارهای مولی تابع مولکول‌ها، و سرمایه‌گذاری دیگر برای بس‌گانگی‌های مولکولی تابع پدیده‌های جماعتی ساختاریافته به کار می‌رود. یکی سرمایه‌گذاری گروه تحت انقیاد است، به یک اندازه هم در فرم حاکمانه‌اش و هم در فرماسیون‌های استعماری مجموعه‌ی گله‌ای، که میل اشخاص را از حیث اجتماعی و روانی سرکوب می‌کند؛ و دیگری، سرمایه‌گذاری گروه‌سوزده در بس‌گانگی‌های متقاطع است، که میل را در مقام پدیده‌ای مولکولی، یا در مقام ابژه‌های جزئی و جریان، در تقابل با مجموعه‌ها و اشخاص، پیش می‌راند.

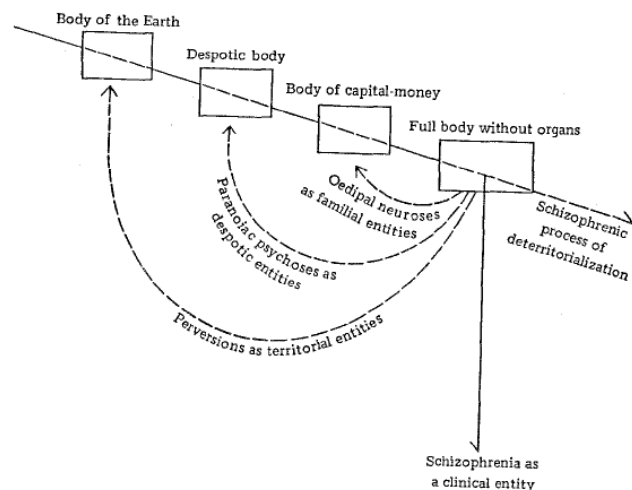
سرمایه‌گذاری‌های اجتماعی واقعا بر خود سوسیوس در مقام بدن کامل صورت می‌گیرند، و قطب‌های خاص‌شان نیز ضرورتاً به خصیصه یا «نقشه»ی همین سوسیوس - زمین، مستبد، سرمایه‌پول - مربوط می‌شوند (این دو قطب، پارانوئیک و اسکیزوفرن، برای هر ماشین اجتماعی به روش‌های متنوعی توزیع می‌شود). اگر پارانوئیک و اسکیزوفرن به بیان صریح کلمه نه بر سوسیوس، بلکه بر بدن بی‌اندام در وضعیتی ناب عمل می‌کنند، پس باید اشاره کرد که پارانوئیک در معنای بالینی کلمه سبب می‌شود تا به تماشاچیان زایش خیالین پدیده‌های انبوه بدل شویم - پارانوئیک اینرا در سطحی انجام می‌دهد که هنوز میکروسکوپی است. بدن بی‌اندام به تخمی‌کیهانی یا مولکولی عظیم می‌ماند که مملو از کرم‌ها، باسیل‌ها، فیکورهای لی‌لی‌بوتی، جانوران ریز، آدم‌کوتوله‌هاست، آن‌هم با سازماندهی و ماشین‌ها، ریزرشته‌ها، طناب‌ها، دندان‌ها، ناخن‌ها، اهرم‌ها و قرقره‌ها، و فلاخن‌هایشان: بدین ترتیب، در مورد شربر میلیون‌ها اسپرماتازوتید در پرتوهای خورشیدی وجود دارند، یعنی همان ارواحی که وجودی ناچیز را به موجودات ریزه‌میزه‌ای روی بدنش بدل کردند. آرتو می‌گوید: این جهان میکروبی‌ها که چیزی افزون بر نیستی انعقاد یافته نیست. پس دو طرف بدن بی‌اندام بدین‌قرارند: طرفی که پدیده‌های انبوه یا توده‌ای و سرمایه‌گذاری پارانوئیک متناظرشان بر مقیاسی میکروسکوپی بر آن سازمان می‌یابند و طرف دیگری که پدیده‌های مولکولی و سرمایه‌گذاری‌های اسکیزوفرنی‌شان بر مقیاسی خردمیکروسکوپی بر آن ترتیب می‌یابند. تقسیم پارانوئیک اسکیزوفرنی بر بدن بی‌اندام در مقام یک لولا یا مرزی بین مولی و مولکولی انجام می‌شود. پس آیا باید گمان کنیم که سرمایه‌گذاری‌های اجتماعی همان فرافکنی‌های ثانوی‌اند انگار یک اسکیزونوئیک دوسره‌ی عظیم، در هیئت پدر دارودسته‌ی بدوی‌ها، مبنای سرتاسر سوسیوس باشد؟ دیدیم که مسئله به‌هیچ‌رو بر سر این حرف‌ها نیست. سوسیوس فرافکنی بدن بی‌اندام نیست، بلکه، در عوض، بدن بی‌اندام حلد سوسیوس، مماس قلمروزدایی سوسیوس، و باقیمانده‌ی نهایی سوسیوس قلمروزده است. سوسیوس - زمین، بدن مستبد، سرمایه‌پول - بدن‌های کامل را می‌پوشاند، درست همان‌طور که بدن بی‌اندام یک‌جور بدن کامل برهنه است؛ اما بدن کامل در سرحدات است، در انتها و نه در ابتدا. بی‌تردید، بدن بی‌اندام همه‌ی اشکال سوسیوس را تسخیر می‌کند. ولی دقیقاً از همین منظر خود سرمایه‌گذاری‌های اجتماعی نیز تا آن حد می‌توانند پارانوئیک یا اسکیزوفرنی‌ی باشند که پارانوئیک و اسکیزوفرنی به‌عنوان محصولاتی نهایی تحت شرایط معین کاپیتالیسم در نظر گرفته شوند.

پارانویا و اسکیزوفرنی، از نظرگاه نظریه‌ی عمومی بالینی، می‌توانند در مقام دو سرحد نوسانات یک پاندول نشان داده شوند که پیرامون جایگاه سوسیوس در مقام بدن کامل و، در سرحدات، پیرامون جایگاه بدن بی‌اندام، که یک طرفش را مجموعه‌های مولی اشغال کرده‌اند و طرف دیگرش مملو از جمعیت عناصر مولکولی است، نوسان می‌کند.



اما این وضعیت را می‌توان به صورت خطی واحد نشان داد که شکل‌های متفاوت سوسیوس، صفحه‌ها و مجموعه‌های عظیم‌شان در راستایش ترتیب می‌یابند؛ بر هر یک از این صفحات، از یک سو، بُعدی پارانوییک وجود دارد، بُعدی دیگر که منحرف است و نوعی جایگاه خانوادگی به حساب می‌آید، و، از سوی دیگر،

خط چین‌گریز یا سدشکنی اسکیزوئید در کار است. خط اصلی در بدن بی‌اندام خاتمه می‌یابد، و از اینجا به بعد دو حالت وجود دارد: یا، خط از دل دیوار عبور می‌کند و رو به عناصر مولکولی گشوده می‌شود، آنجا که خط به معنای واقعی کلمه همان چیزی



می‌شود که از ابتدا بوده است: فرآیند اسکیزوفرنیایی، فرآیند اسکیزوفرنیایی ناب‌قلم‌روزدایی؛ یا اینکه، به دیوار برمی‌خورد، از آن برمی‌گردد، و با بیچارگی به ترتیب یافته‌ترین قلمرومندی‌های جهان مدرن به‌عنوان وانموده‌های صفحات پیشین پس می‌افتد، و در مجموعه‌ی تیمارستانی پارانویا و اسکیزوفرنی به‌عنوان موجودیت‌های بالینی، یا در جوامع و مجموعه‌هایی مصنوعی که از رهگذر انحراف استقرار یافته‌اند و نیز در مجموعه‌ی خانوادگی روان‌پریشی‌های ادیبی گیر می‌افتد.

[...]

ادیب، پیش از آنکه به احساس یک روان‌رنجور بدل شود، ایده‌ی یک پارانوییک به نظرمان رسید. در واقع، سرمایه‌گذاری پارانوییک عبارت است از مطیع کردن تولید میل‌ورز مولکولی به مجموعه‌ای مولی که خود همین سنخ از تولید را بر سطح بدن بی‌اندام کامل تشکیل می‌دهد و، از رهگذر همین واقعیت، تولید میل‌ورز مولکولی را به انقیاد فرمی از سوسیوس درمی‌آورد که کارکرد بدنی کامل تحت شرایط مشخص را اعمال می‌کند. پارانوییک توده‌ها را مهندسی می‌کند، پیوسته به مجموعه‌های عظیم شکل می‌دهد، و آپاراتوس‌های سنگینی را برای هنگ‌بندی و سرکوب ماشین‌های میل‌ورز ابداع می‌کند. بی‌تردید، برای پارانوییک دشوار نیست تا معقول به نظر برسد، آن‌هم با توسل جستن به اهداف و منافع جمعی، آن اصلاحاتی که بناست انجام شوند، و گاه آن انقلاباتی که باید ایجاد شوند. اما جنون — مادون سرمایه‌گذاری‌های اصلاح‌گرانه، ارتجاعی، و انقلابی که تنها در پرتوی پیش‌آگاه نمودی معقول به خود می‌گیرند و به گفتمان غریب سازماندهی جامعه جان می‌بخشند — سد می‌شکند. حتی زبان پارانوییک هم دیوانه‌وار است. به یک وزیر دولت، یک ژنرال، رئیس یک بنگاه، یک تکنیسین گوش کنید. به غوغای پارانوییک بزرگ در زیر گفتار عقل گوش کنید که دارد به نام اکثریت خاموش برای همگان سخن‌رانی می‌کند. توضیح‌مان این است: مادون اهداف و

منافع پیش آگاهانه، یک سرمایه گذاری منحصراً ناخودآگاهانه برمی خیزد که مستقل از هرگونه هدفی پذیرای بدنی کامل برای خود است و باز مستقل از هرگونه هدفی درجه‌ای از توسعه را برای خود مقبول می‌داند: همان درجه‌ی مزبور و نه هیچ چیز دیگر، یک قدم دیگر هم برنندار؛ همان سوسیوس و نه هیچ چیز دیگر، دست‌ها بالا. عشق متلاشی شده‌ی ماشین مولی، کیفی حقیقی، همراه با نفعی تمام‌عیار از آن کسانی که خودشان را تسلیم ماشین مولی نمی‌کنند: سرتاسر لیبدو در خطر است. از نظرگاه سرمایه گذاری لیبدویی آشکار است که تفاوت‌های اندکی بین یک رفرمیست، یک فاشیست، و گاه حتی برخی انقلابی‌ها وجود دارد، همان کسانی که تنها بر مبنای پیش آگاهی از همدیگر متمایز شده‌اند، اما سرمایه گذاری‌های ناخودآگاهانه‌شان از سنجی یکسان‌اند حتی وقتی بدنی یکسان را بر نمی‌گزینند. نمی‌توانیم با مائود مانونی پیش برویم وقتی نخستین عمل تاریخی ضدروانپزشکی را در تصمیم ۱۹۰۲ می‌بیند که، به‌رغم پیوستار شناخته‌شده‌ی ایده‌های هذیانی‌اش، با آزادی و مسئولیت‌پذیری قاضی شربر موافقت می‌کند. در این فضا می‌توان شک کرد که تصمیم مزبور یکسان می‌بود اگر شربر اسکیزوفرنیایی شده بود و نه پارانوایی، اگر خودش را یک سیاه یا یهودی در نظر گرفته بود و نه یک آریایی خالص، اگر خودش را در مدیریت ثروتش بی‌اندازه سررشته اثبات نکرده بود، و اگر در هذیانش ذوقش برای سوسیوس را تغییر نداده و جابه‌جا نکرده بود – همان سوسیوس یک سرمایه گذاری لیبدویی که پیشاپیش فاشیستی‌کننده است. ماشین‌های اجتماعی، در مقام ماشین‌های منقادسازی، به عشق‌های غیرقابل مقایسه‌ای منجر می‌شوند که از راه منافع‌شان توضیح داده نمی‌شوند، چون این خود منافع است که از آن‌ها مشتق می‌شود. در ژرف‌ترین سطح جامعه هذیان وجود دارد، چون هذیان همان سرمایه گذاری سوسیوس به‌ماهو است، فراسوی اهداف. و پارانوئیک صرفاً بدن مستبد را عاشقانه باردار نمی‌کند، بلکه بدن سرمایه‌پول را هم، یا یک بدن انقلابی نوین، همان دقیقه‌ای که این بدن به فرمی از قدرت و گله‌وارگی بدل می‌شود. به مالکیت این بدن درآمدن و نیز به مالکیت درآوردن این بدن، مهندسی گروه‌های تحت انقیادی که آدم به چرخ‌دنده‌ها و اجزای بی‌شمارشان بدل می‌شود؛ داخل کردن خود به درون این ماشین به جهت یافتن دست کم کیف مکانیسم‌هایی که میل را خرد و نابود می‌کنند – چنین است تجربه‌ی پارانوئیک.